



محمود درویش

محمود درویش به سال
۱۹۴۱ در روستای
«بروه» نزدیکی شهر
«عکا» زاده شد. در

هشت سالگی، یکسال پس از پیدایی اسرائیل، در برابر چشمان وی روستایش را به آتش کشیدند، ویران و نابود کردند. محمود درویش روزگاری را در مبارزه با نیروهای اشغالگر، در میان یاران مجاهد خود در جبهه «زمین» گذراند و در این راه، سه بار به زندان افتاد و پس از خروج از زندان مانند هم‌رزم مبارزش سمیح القاسم ناگزیر از اقامت در حیفا شد. هم‌زمان با مبارزه‌های سیاسی، فعالیت‌های ادبی خود را در دامنه گسترده‌ای آغاز کرد و بر همکاری خویش با نشریه‌های انقلابی و عربی زبان فلسطین همچون الاتحاد، الجدید و القد افزود. وی شاهد رویدادهای تلخ و دردآور جنگ ژوئن ۱۹۶۷ بود و در این سه سال به عضویت سازمان آزادی‌بخش فلسطین درآمد و فعالیت‌های سیاسی-ادبی خویش را سازمانی‌تر بخشید.

محمود درویش در سال ۱۹۷۱ از فلسطین بیرون آمد و راهی قاهره شد و در آنجا ریاست بخش شعر را در کنگره ادیبان فلسطین عهده‌دار گردید. نخستین دفتر شعر وی به نام گنجشکان بی‌بال در ۱۹۶۰ نشر یافت که علاوه بر شعرهای حماسی ملی و میهنی، دربرگیرنده مرثیه‌های او برای شاعر شهید اسپانیا فدريكو گارسيا لورکاست. پس از آن، مجموعه برگه‌های زیتون را در سال ۱۹۶۴، و سپس دفتر عاشقی از فلسطین را به سال ۱۹۶۶ منتشر کرد. دفتر آخر شب را در ۱۹۶۷ به چاپ سپرد و از آن هنگام تا به امروز مجموعه شعرهای روزانه‌های زخمی فلسطینی، گنجشکها در الجلیل می‌میرند، نگارشی زیر نور تفنگ، محبوبیم از خواب خود برمی‌خیزد و کتابهای چیزی پیرامون وطن و بدرود ای جنگ، بدرود ای صلح را منتشر کرده‌است.

● عاشقی از فلسطین

چشمهای تو خاری‌ست در دل،
آزارنده، اما ستایش‌انگیز،
من آن را از توفان در امان می‌دارم
تنها پوست نارنج خورده بودیم

باشاعران مقاومت فلسطین



و پشت سرمان شنهای بی پایان گسترده بود.

تو را بر قلعه‌های خارا دیدم،
شبانی بی گوسفند می‌دوید
و من در ویرانه‌ها، آنجا که روزی تو شاخه‌ای سبز
بودی،

بیگانه‌وار ایستادم و دروازه‌ها را کوبیدم،
دروازه‌ها، پنجره‌ها و سنگهای سیمانی
صدایم را به من بازگرداندند.

تو را در جاهای بی انتها دیدم،

تو را در انبارهای غله دیدم، آن چهره درهم‌را،
تو را در قهوه‌خانه‌های شبانه در حال شستن
ظرف دیدم،

تو را در دهانه غار دیدم که زنده‌های کودک
یتیمت را می‌آویختی،
تو را در دودکشها دیدم، در خیابانها دیدم،
در آغلها دیدم،

در نظاره‌های خونی دیدم که از خورشید
می‌چکید،

تو را در نمک دریا دیدم،
در هر دانه شن،

و تو همچون «زمین» همچنان زیبا بودی.

با واژه‌هایی شیرین تر از شانه عمل
سوگند می‌خورم،

از مژه‌ها برایت روسری خواهم بافت
تو فلسطینی هستی
و فلسطینی خواهی ماند.

درها را به روی توفان گشودم
و ماه قهوه‌یی رنگ را دیدم،

به سوی کوچه‌هایی که نور در آنها سرد بود،
برگشتم.

دلدار باکره، گندم با وقا،

ما فضا را با سرودهایمان خواهیم شکافت
و بازوری را در بذرها خفته خواهیم نشانند،

و تو همواره تخیلی خواهی بود در دل
که در برابر توفان خم نمی‌شود،

به ضربه‌های تیر بی‌اعتناست،
و از جنگال گرگها به دور.

چشمات فلسطینی ست و خال گونه‌هایت،
فلسطینی ست نام تو،

فلسطینی ست اندیشه تو، پوشش تو،
پاهای تو، اندام تو،

فلسطینی ست واژه‌های تو،
صدای تو،

فلسطینی زندگی می‌کنی
و فلسطینی خواهی مرد.

تو را در کتاب‌هایم

در آتش سرودهایم نگاه می‌دارم،
و در نام تو فریاد من بیچید:

روزگاری اسبهای رومی را دیدم
و زمانی بتهای بزرگ را در هم شکستم،

ای سمها و سنگها، آگاه باشید،
آذر خشن، بر سنگ آتش زن نشسته است.

بگذار کرهها تنم را بخورند؛
موران، عقاب نتوانند زاد
و از مار تنها مار پدید آید،

سرزمین بزرگ عرب کشتگاه عقابان است؛
عقابان.

● واگفتنی

زادگاه محبوب،

زنجیرهایم درون من

خشم عقاب و مهر انسان را می‌پرورند،
نمی‌دانستیم که در زیر پوست،
پوست ما،

توفانها تواند خاست
و جویبارها تواند به هم پیوست.

مرا به زندانی تاریک افکندند،
دلما از شعلهای نور فروزان شد.

شماره‌ام را به دیوارها نوشتند،
دیوارها به چمن زارهای سبز بدل شد.

صورت دژخیم را کشیدند،
نوارهای نور
چهره را زود زدود.

نقشه‌ات را با دندانهایم
به روی دیوارها کندم
و سرود شب زودگذر را توشتم.

شکست را به تاریکی افکندم
و دستهایم را به پرتو نور
فرو بردم.

آنها چیزی را فتح نکردند
هیچ چیز را،
تنها زمین لرزه‌ها را برانگیختند.

تنها تابش پیشانیها را می‌بینند
و صدای زنجیرها را می‌شنوند.

هر گاه من بر صلیب رنج خود
بمیرم
شهیدم،
مبارزم.

● روسریها

سکوت تو مانند آرامگاه شهیدان است،
که جاری ست، که گسترده می‌شود.

به یاد می‌آورم چگونه دستهایت
به روی قلب من
همچون پرنده‌یی بر می‌زد.

عشق من
از رنج آذر خشن، دل تیره مکن،
آن را به اقیانای تیره واگذار

اما دل به اندیشه‌های دیگر بسیار؛
اندیشه بوسه‌های خونین
و روزهای تشنگی

و مرگ،
مرگ من
و غمهای سوگواری.

روسیهای بدرود ما
کفن ماست،
و چون باد در خاکستر می‌وزد
خون در دره‌های ژرف می‌جوشد
و اشکهای آرزومند
در بادبانهای «سندباد»
از خطاب صدایی خاص سرریز می‌شود.

عشق من، به سویی من بازگرد،
روسیها از دوری ما می‌کشند،
نغمه عود را به آنان بازگردان
نه آه بدرود را.

دیدار شادمانه ما آرزویی ست
که در این تبعید پیوسته افزون می‌شود.
بر مرگهای بی‌دری اشک مریز
مرا چیزی جز چشمان تو نیست.

روسیهای بدرودمان را
چون یادگارهای آواز عشق مان بر سرمکن
عشق من، در سرزمینمان،
زخمی را با آنان درمان کن.

● فدوی طوغان

فدون طوغان در سال ۱۳۲۰ از خاندانی اصیل
در نابلس به دنیا آمد، که نسبتش به آل عباس
می‌رسد. فدوی خواهر کوچک «ابراهیم طوغان»
شاعر انقلابی (۱۹۴۱ - ۱۹۰۵) فلسطین
است. او هنر شاعری را نزد برادر خود فراگرفت و
به دلیل شرایط موجود در آن زمان و فضای
زندگی اجتماعی اعراب نتوانست به مدرسه برود.

اما نخست نزد برادرش و بعدها با سعی و تلاش
خود به مطالعات وسیعی دست زد و توانست به
ادبیات عرب تسلط یابد. فدوی برای گسترش



گنبدها سپاهند
 سپاهی همه را به کام می کشد:
 اورشلیم به گذرگاه عذاب
 گام می نهد،
 اورشلیم بر سر صلیب می نالد،
 اورشلیم در دستهای شکنجه
 خون می بارد.
 جهان خاموش است
 خدای من
 در برابر عذاب
 جهان سنگدل است،
 خورشید، چشم دریده است
 و جهان سرخوش و بی خیال.

به آفتاب خواهد رفت.
 چکاوکها باز خواهند گشت

به سوی وطن
 به سوی وطن
 به سوی وطن.
 ۱۹۶۷
 درخت افتاده بود،
 درخت افتاده است،
 گردباد آن تنه شکوهمند را درهم شکسته
 است،
 درخت مرده است.

درخت، درخت،
 توانی مرد؟
 جویباران سرخ این را پرسیدند.
 ریشه هایت، ای درخت گرمی
 از عصاره ای که شاخه های جوانت می پرورد
 جوانه می زند.
 ریشه های عربی، درخت گرمی،
 هرگز نمی میرند،
 به سنگ می پیچند
 کشیده می شوند
 و راه خود را به اعماق می گشایند.

● فلسطین پایدار
 عظیم،
 سرزمین عظیم،
 آسیاسنگ تواند چرخید
 و چرخید
 در شبهای تیره غم.
 اما قادر نیست
 و حقیرتر از آن است
 که روشنایی تو را نابود کند.

از میان امیدهای پایمال شده ات
 و رشد به زنجیر کشیده ات
 از میان لیخندهای به تاراج رفته ات
 لبخند کودکانت،
 از میان ویرانی،
 و شکنجه،
 از میان دیوارهای پوشیده از خون،
 از میان لرزشهای مرگ و زندگی،
 زندگی پایدار خواهد شد.
 ای سرزمین عظیم
 از زخم عمیق
 و عشق تنها.
 ۱۹۶۷

جهان، خدای من
 حتی شمعی نیفرورخته است
 و اشکی نیفشانده است
 تا اندوه اورشلیم را
 بزداید.

شراب سازان، خدای من
 فرزندان را کشتند
 پرندۀ گناه در دنیای گناه پر درآورد
 و بال زد تا حرمت اورشلیم را بیاید.
 ای خداوند، شوکت اورشلیم،
 از درون چاه محنت
 از گودی ژرف شب
 از تاریک ترین لایه های اندوه
 ناله های اورشلیم
 به سوی تو می آید
 خداوند! رحمی کن
 رحمی به اورشلیم،
 جام رحمت را از او دریغ مدار!
 ۱۹۶۸

● سیل و درخت
 هنگامی که گردبادهای شیطانی فرو
 نشست،
 هنگامی که سیل سیاه از مرزهای بیگانه
 به سوی زمین سبز خوب دهان گشود،
 شطیان در فضا نعره برکشید.
 درخت، درخت،
 تو خواهی روید
 و برگهایت سبز و پر پشت
 در آفتاب خواهد شکفت،
 صدای خنده
 از میان برگهایت

تجربیاتش به سفرهای بی شماری در شرق
 و غرب رفت و برای فراگیری ادبیات
 انگلیسی دوره دوساله ای را در دانشگاه
 لندن گذراند. با پیش آمدن جنگ ژوئن
 ۱۹۶۷ و شکست اعراب، فدوی نیز چون
 شاعرانی دیگر از عاشقانه سرایی به
 ستیزانه سرایی روی گرداند و به صف
 شاعران مقاومت پیوست. زبان شعرهای
 فدوی ساده و دارای رقت زنانه است و تمام
 این ویژگیها در جامه ای از اندوه و آرزو و
 مناجات و امید به بازگشت روزگار آسودگی
 برای هم وطنان پوشیده است.
 از کتابهای اوست:
 تنها با روزها، ۱۹۵۲
 یافتم، ۱۹۵۷
 به من عشق بده، ۱۹۶۰
 روبه روی دری بسته، ۱۹۶۷

● به مسیح
 خدا، پدر جهان،
 امسال
 جشنهای «اورشلیم» را به چلیپا در
 کشیده اند.
 در روز تو، ای خدا،
 همه ناقوسها
 خاموشند!
 دو هزار سال
 به صدا درآمدند
 به صدا درآمدند
 اما اکنون
 همه میهوتند!





توفیق زیاد

به سال ۱۹۲۹ م. در ناصره به دنیا آمد. او تحصیلات خود را در همان جا گذراند. این شاعر، نویسنده و سیاست‌مدار فلسطینی، عضو حزب «راکاح» و یکی از دو نماینده عرب عضو کنیسه (پارلمان) اسرائیل بود. او در انتخابات شهرداریهای اسرائیل، به عنوان نماینده برگزیده سازمان آزادی بخش فلسطین در شهر ناصره رقابتی فشرده را با دو یهودی و یک عرب خودفروش برای کسب عنوان شهردار آغاز کرد و علی‌رغم خشم صهیونیستها و با اکثریتی نزدیک به ده‌هزار رأی شهردار ناصره شد. او کتابهایی درباره شعر منتشر و مقالات و قصیده‌هایی نیز از او به چاپ رسیده و تحقیقاتی در حوزه مردم‌شناسی انجام داده‌است. او در تاریخ ۱۹۹۴/۷/۵ م در اثر تصادف در نزدیکی شهر اریحا کشته شد. از آثارش می‌توان عناوین زیر را برشمرد:

اشد علی ایادیکم
ادفونوا امواتکم و انهضوا
اغنیات الثوره و الغضب
عن الادب الشعبی الفلسطینی
صور من الادب اشعبی الفلسطینی
حال الدنیا.

● ناممکن

برایت آسان‌تر است
که پیلی را از چشم‌سوزنی بگذرانی

یا از آسمان ماهی برشته‌ای فراچنگ آوری،
دریا را شخم زنی،
یا سوسماری را بدل به انسان کنی،
تا با آزار
پرتو تابان ایمانی را نابود کنی
یا پیشرفتمان را
حتی یک قدم،
راه‌بندی.
گویی هزار نادره‌ایم
که همه جا گسترده‌ایم
در «لیدا»
در «رمله»
در «جلیله».

در اینجا خواهیم ماند،
دیواری به روی سینه‌ات،
چون تکه‌ای شیشه
یا خار کاکتوس
در گلویت خواهیم ماند،
و اخگری فروزان خواهیم بود
در چشمت.

در اینجا خواهیم ماند،
دیواری به روی سینه‌ات،
در میخانه‌های ظرف می‌شویم
و جام‌اربابانت را پر می‌کنیم،
مطبخهای دودزده‌ات را جارو می‌کشیم،
تا از جنگ‌الهایت
لقمه نانی برای فرزندان گرسنه‌مان فراچنگ
آوریم.

در اینجا خواهیم ماند
دیواری به روی سینه‌ات
زنده‌پوش و جان‌به‌لب از گرسنگی
مبارزه می‌کنیم
و سرودهایمان را می‌خوانیم،
با خشممان در خیابانها انبوه می‌شویم،
و با افتخار سیاه‌چال‌هایمان را پر می‌کنیم؛
در نسلهای آینده بذر کین می‌کاریم.

همچون هزار نادره
گرد آمده‌ایم
در «لیدا»
در «رمله»
در «جلیله»

در اینجا خواهیم ماند
و کاری از تو بر نمی‌آید.
در اینجا خواهیم ماند
و چشم از زمین و درخت‌هایمان بر نخواهیم کرد.
در اینجا خواهیم ماند

و چون باد بر کوره جنگ خود خواهیم دمید.
گرچه در پی‌ها و قلب ما جهنمی شعله می‌کشد
در اینجا آرام خواهیم ماند.
صخره را می‌فشاریم
تا تشنگیمان را فرو نشانیم،
با خاک، گرسنگی را می‌رانیم،
اما ازین سرزمین دل بر نمی‌کنیم.
خونمان را نثار می‌کنیم
در اینجا جاست که گذشته‌ای داریم
و آینده‌ای
در اینجا جاست که تسخیر ناپذیریم.

پس ریشه‌های من
فروتر شوید، فروتر شوید
درخت زیتون
بافنده چون نیستم
و همواره در تعقیبم
و خانام در معرض هجوم است؛
از آنجا که نمی‌توانم تکه کاغذی را حتی صاحب
باشم،
یادگارهایم را

بر درخت زیتون خانام خواهیم کند
اندیشه‌های تلخ را خواهیم کند،
عشقم را خواهیم کند و حسرت‌ها را
برای نارنج‌ها که غصب کردند
که مزار مردگانم که ربودند
تمام تلاش‌هایم را
به یادگار خواهیم کند،
برای زمانی که با بوسه پیروزی
پاکشان کنم.

شماره هر زمین غصب شده را خواهیم کند
و جای دهکده‌ها را روی نقشه
و خانه‌ها
و درختها
و تمام غنچه‌های وحشی را
که سوختند
یا ریشه کن شدند.

نام تمامی شکنجه‌گران را خواهیم کند،
نام زندانهایشان را،
و نشان بازرگانی زنجیر‌هایشان را،
پرونده‌های زندانبانان را
و ناسزاهایشان را خواهیم کند.

خواهم کند پیشکشهایی را که نثار می‌شود
به یادهایی که تا جاودان دوام دارد،
به خاک خونین «دیر یاسین»
و «کفر قاسم»^۲



لبنان تو، نیرنگ یک رویاه است

هنگامی که با گفتاری روبه‌رو می‌شود و چاره‌گری گفتار است هنگامی که به گرگی می‌رسد، لبنان من ریسمانی‌ست از خاطرات دخترانی که در نور مهتاب شادمانند و در کنار خرمنها و چرخشها آواز می‌خوانند. لبنان تو، یک بازی شطرنج است میان یک روحانی و یک سپاهی، لبنان من، معبدی‌ست که در آن روح به جانب بهشت روان است و بهشت از این تمدن که بر پایه چرخهای فرسوده تزویز می‌گردد، دل آزرده است. لبنان تو را دو مرد می‌سازند، آنکه مالیات می‌پردازد و دیگری که مالیات می‌گیرد. لبنان مرا مردی می‌سازد که سرش را در میان دستها می‌گیرد و در سایه درختان متبرک جز خداوند و خورشید همه چیز را از یاد می‌برد. لبنان تو، لبنان بندرها و پستها و تجارتهاست لبنان من، اندیشه‌ای‌ست در دوردست و عشقی‌ست مشتعل و کلمه‌ای‌ست آسمان که زمین در گوش زمان زمزمه می‌کند. لبنان تو، لبنان صاحبان مقام است و کارمندان و بلندپایگان لبنان من، رشد جوانی‌ست و رسیدگی به بلوغ و بصیرت‌پیری. لبنان تو، لبنان نمایندگان است و احزاب لبنان من، به دور آتش نشستی‌ست در شبهای زمستانی هنگامی که تاریکی را پاکی برف رام می‌کند. لبنان تو، لبنان حزبا و دار و دسته‌هاست لبنان من، جوانی‌ست که از صخره‌ها بالا

رسید که «اگوست رودن» او را «ویلیام بلاک» قرن بیستم خواند و از اعضای «هیئت هنرمندان فرانسوی» و عضو افتخاری و «جمعیت صورتگران انگلستان» به‌شمار آمد. او که در سال ۱۹۱۱ به نیویورک بازگشت، طلایه‌دار ادبیات جدید عرب بود با همکاری تنی چند از دوستانش مکتبی به نام «پیوند قلم» تشکیل داد و از نویسندگان و نقاشان پرمایه به‌شمار آمد. او در صبح جمعه ۱۰ آوریل ۱۹۳۱ در نیویورک درگذشت. جنازه‌اش در میان انبوه بی‌شماری از مردم آمریکا و کشورهای مختلف جهان تشییع و به لبنان حمل شد. او در دیر «مارس‌رکیس» که اینک موزه و آرامگاه اوست، آرام گرفت.

بالا تر از همه خواهیم کند منتهای غمنامه‌را، زندان را و ستیز تلخی را که در آخرین پله‌های غم، تحمل می‌کنم.

اشاره‌های خورشید را خواهیم کند و زمزمه‌های ما را و آنچه را که چکاوکی فرا می‌خواند. برسر چاهی که عاشقانش همه رفته‌اند. برای آنکه به یادگار بماند، به خاطر همه چیز و هر چیز همه را همچنان بر درخت زیتون خانه‌ام خواهیم کند.

جبران خلیل جبران

● لبنان من، لبنان تو
تو لبنان خود را صاحبی و من لبنان خود را لبنان تو سیاسی‌ست با همه مشکلاتش لبنان من طبیعی‌ست با تمام زیباییهایش. تو لبنان خود را صاحبی با تمام ترندها و درگیریهایش، من لبنان خود را صاحبم با تمام آرزوها و امیدهایش تو با لبنان خود خرسند باش همچنان که من با لبنان آزاد خیالم سرخوشم. لبنان تو یک گره کور سیاسی‌ست که زمان می‌کوشد آن را بگشاید، لبنان من تپه‌ها و کوههایی‌ست شکوهمند که سر به آبی آسمانها می‌ساید. لبنان تو یک مشکل جهانی ناگشوده‌ست. لبنان من سرزمینی‌ست آرام با دره‌های خم اندر خم که در آن زنگهای کلیسا و جویباران آوازه خوانند. لبنان تو اردوگاه کشمکش‌ست میان غرب و رقیبی از جنوب، لبنان من دعایی‌ست که سپیده‌دم، آن زمان که چوپانان گوسفندان را به چرا می‌برند و شباهنگام، آن دم که روستاییان از کشتزارها و تاکستانها باز می‌گردند، به پرواز درمی‌آید. لبنان تو آماری‌ست از رازهای بی‌شمار لبنان تو کوهی‌ست نجیب، میان دریا و دشت، چونان شاعری میان یک ابدیت و ابدیتی دیگر.

جبران خلیل جبران در سال ۱۸۸۳ در شهرک زیبای «بشری» واقع در شمال لبنان چشم به جهان گشود. دوران کودکی او در دامان طبیعت و کشتزارهای خرم و باصفای زادگاهش گذشت. یازده ساله بود که با مادر و برادر و نیز هر دو خواهرش در سال ۱۹۰۴ به نیویورک مهاجرت کرد. در آنجا به آموختن زبان انگلیسی و تعلیم نقاشی در نزد استادان بزرگ پرداخت و پس از سه سال اقامت در آمریکا در سال ۱۸۹۷ به لبنان بازگشت و در مدرسه «دارالحکمه» بیروت به آموختن زبانهای عربی و فرانسه مشغول شد. سپس در سال ۱۹۰۲ با یک خانواده سرشناس آمریکایی به گردش و سیاحت پرداخت و به کشورهای مصر، ترکیه، یونان و ایتالیا سفر کرد. و ونیز و فلورانس آثار تاریخی و شاهکارهای هنر آفرینان مشهور و چیره‌دست را از نزدیک مشاهده کرد. سپس با روزنامه‌المهاجر که در نیویورک منتشر می‌شد همکاری کرد و شیوه‌تازه‌ای در ادبیات انگلیسی پدید آورد که تحت تأثیر ادبیات عرب بود و به سبک «جبرانیسم» معروف گشت. در سال ۱۹۰۵ مجموعه‌ای از تابلوهای خود را به معرض نمایش گذاشت که اعجاب همگان را برانگیخت. و در ۱۹۰۸ برای تکمیل فن نقاشی راهی پاریس شد دوره هنرستان هنرهای زیبای فرانسه را طی کرد و در نقاشی به درجه‌ای از کمال





می رود و در جویبار تن می شوید و در کشتزارها گام برمی دارید.

لبنان تو، لبنان سخنرانی هاست و بحثها

لبنان من، لبنان نوای پلبلیهاست و صدای

خش خش شاخه‌ها در بیشه‌ها و طنین نی چوپان

در دل دره‌ها.

لبنان تو، دو رویی هاست و غریبها و عقیده‌های

دیگران،

لبنان من، یک حقیقت ساده و عریان و پاک است

لبنان تو، لبنان قانونه‌است و قواعد و مدارک

لبنان من، لبنان قانون آگاه زندگی‌ست با آرزویی

در اوج احساس فرد.

لبنان تو، مردی‌ست ابرو گره کرده، که تنها به

خود می‌اندیشد

لبنان من، جوانی‌ست چون برج، بلنداندام، چون

طلوع آفتاب، خندان که در فکر یاران خویش

است.

لبنان تو، در جست‌وجوی جدایی‌ست و در

عین حال پیوند با سوریه

لبنان من، با من پیوند دارد و جدا نمی‌شود و

خسته نمی‌شود و کم نمی‌شود

تو لبنان خود را داری و من لبنان خود را

تو لبنان خود را داری با فرزندانش و من لبنان

خود را دارم با فرزندان.

فرزندان لبنان تو کیانند؟

بگذار حقیقت وجود آنان را با تو بگویم:

آنها شاخه‌های لرزانی هستند که از راست به چپ

خم می‌شوند، روز و شب می‌لرزند و از لرزش خود

ناآگاهند، کشتی بی‌بادبان و بی‌سکانند که موج

آنها را به هر سو می‌کشانند و ناخدا ناباورانه به آن

مقصد زیرزمینی می‌اندیشد که سرشار از

آدمکهاست.

چرا که هر پایتخت اروپایی مگر زیرزمینی از

آدمکها نیست؟

فرزندان لبنان تو، در میان خود درشت‌اندام و

خوش‌صحبتند

اما آنان در میان اروپاییان کوچکند و گنگند،

آنان آزادمردان و انقلابیان آتشین کلامند

اما تنها در روزنامه‌ها و به روی صحنه‌ها.

آنان چون غوکان بانگ برمی‌دارند: «ما خود را از

شر دشمن می‌رهانیم»

و دشمن، خود در تن آنها پنهان است

آنان در تشییع جنازه آرام گام می‌پیمایند و سرود

می‌خوانند

لیکن به قافله عروس، با ناله و گریبان چاک‌دادن

خوش آمد می‌گویند

آنان گرسنگی را نمی‌شناسند مگر آن دم که خود

انبان خویش از نان تهی یابند.

آنان به بردگانی می‌مانند که چون دستبندهای

زنگ‌زده‌شان را به دستبندهای نو بدل کرده‌اند،

خود را آزاد می‌پندارند.

اینان فرزندان لبنان تو،

آیا یک تن، یک تن حتی، در میان آنان هست که

چون دعوی کند زندگی‌اش قطره‌ای خون در

رگهای لبنان یا اشکی در چشمان کودکان آن و یا

لبخندی روی لبان دخترکان لبنان بوده‌است؟

اینان هستند فرزندان لبنان تو.

اینان چقدر در چشمان تو بزرگ و چقدر در

چشمان من حقیرند!

اکنون بگذار من از فرزندان لبنان خود با تو سخن

بگویم:

اینان روستاییانی هستند که سنگلاخها را به

باغهای گل و میوه تبدیل می‌کنند.

اینان چوپانانی هستند که رمه خود را از دره‌ای به

دره دیگری می‌برند تا بارور شوند و فراوان شوند و

گوشت آنها را تو خوراک و پشم آنها را تو پوشاک

خود کنی.

پدران ما، درختهای توت پرورش می‌دهند

و مادران ما، دوک می‌ریسند

شوهران ما، گندمها را درو می‌کنند و همسران

ما کاهها را باد می‌دهند

بنّاه‌ها، کوزه‌گران، نخ‌ریسان، زنگ کلیسا سازان،

شاعران، آنها که روحشان را در شعرهایشان

می‌ریزند،

اینان هستند فرزندان لبنان من،

آنان که لبنان را با دستهای خالی ترک کردند

و با قلبی سوزان به سرزمینی دیگر هجرت

کردند،

با این اراده که روزی بازگردند با سرمایه زمین در

دستانشان و تاجهای افتخار و پیروزی بر

تارکشان.

آنان خود را با محیط تازه تطبیق می‌دهند و هر

جا که پا می‌نهند، مایه افتخارند.

آنان فرزندان لبنان منند: شعله‌های خاموش

ناشدنی،

با گامهایی استوار، در راه صداقت و زیبایی.

تو صد سال دیگر برای لبنان و فرزندانش چه

باقی خواهی گذاشت؟

پاسخ گو، برای آینده جز ادعا و دروغ و حماقت چه

باقی خواهی گذارد؟

آیا گمان می‌بری زندگی تن خود را با جامه‌های

زنده می‌پوشاند؟

به راستی می‌گویم زیتون بنی که این مرد

روستایی پای کوه لبنان می‌کارد از تمام

کوششهای تو پایدارتر است.

و آن خیش که دو گاو نر آن را بر روی دشتها به

بیش می‌برد.

بیش از بلندپروازیهای تو افتخار آور است.

من با تو بگویم، و وجدان عالم گواه من است،

آوای مردی که در سراسیمه‌ی لبنان سبزی

می‌چیند،

بسیار بیش از بانگ نطق قدرتمندان تو صاحب

ارزش است.

این را به یاد داشته باش که تو هیچی.

آن‌گاه که به حقارت خود پی بردی نفرت من از تو،

جای خود را

به همدردی و علاقه خواهد داد، اما دریغ که

نمی‌دانی.

تو لبنان خود را صاحبی و من لبنان خود را.

تو لبنان خود را صاحبی با فرزندان

اگر حبایهای خالی تو را خوشنود می‌سازد، با آنها

دل خوش کن

من نیز با لبنان خود سرخوشم و در این

سرخوشی، شیرینی و آرامشی هست.

سمیح القاسم

شاعر، نمایش‌پرداز و مبارز معاصر فلسطینی،

وی در سال ۱۹۳۹ در شهر «زرقا» در مناطق

شرقی رود اردن متولد شد. پدرش افسر ارتش

اردن بود. سمیح، کودک بود که همراه با

خانواده‌اش به «الرامله» در جلیل رفت و در همان

شهر دروس ابتدایی خود را به پایان برد. پایان

مدرسه مصادف بود با سال نکبت، سال اشغال

فلسطین و پیدایی دولت اسرائیل. به همین سبب

سمیح از کودکی درد حضور بیگانه و اشغال

میهن را حس کرد. در سال ۱۹۴۹ همراه با

مادرش به ناصره رفت و در آن شهر دیلم خود را

در رشته ادبی دریافت کرد. در همین سالها بود

که سرودن را آغاز کرد و دو سال بعد کتابی با نام

ترانه‌ها منتشر نمود که برای او زندان را در پی

داشت. قاسم در ۱۹۶۱ و ۱۹۶۷ دوباره به

زندان افتاد و بعد از خروج از زندان در خانه‌اش

مجبور به اقامت اجباری شد. او بعد از ساعت

شش حق ترک خانه‌اش را نداشت و مجبور بود

روزی سه نوبت حضورش را در شهر به اداره

پلیس اطلاع دهد. در سال ۱۹۷۵ مبارزه‌ای

قلمی را در روزنامه الشعب که به زبان عربی در

بیت المقدس منتشر می‌شد علیه محمود

درویش و معین بسیسو که فلسطین را ترک کرده

و به بیروت رفته بودند آغاز کرد. بسیسو و

درویش به بیروت رفته و کاری چشمگیر را در

سازمان آزادی‌بخش فلسطین آغاز کرده بودند

ولی از دیدگاه قاسم آنان کافه‌تریاهای بیروت را

برتر از قهوه‌خانه‌های فلسطین می‌دانستند و



دو،
سه،
به پیش،
به پیش.

نامه‌ای از زندان
مادر،
درد می کشم مادر،
که چشمانت را اشک فرا می گیرد
هنگامی که دوستی خانه را می کوبد،
و از من می پرسد.
ایمان دارم، مادر
که جلال زندگی
در زندان من زاده می شود،
و ایمان من این است
که آخرین دیدارگر من
سیاه گوشکی کور نخواهد بود.
باید که روز بیاید
باید که روز بیاید.

۱. (Deyre Yasin) دهکده‌ای فلسطینی و دبری
که در آن وجود دارد شهرت این دهکده از آن
روست که تروریستهای «هاگانا» و «ایرگون» در
روزهای آغازین اشغال فلسطین دو بیست زن و
مرد و کودک را در آن قتل عام کردند.
۲. (Kafare Ghasem) دهکده‌ای عرب نشین
در فلسطین که در اکتبر ۱۹۵۶ سربازان
اسرائیلی بیش از ۵۰ روستایی را در آن قتل عام
کردند.

۳. (Antigon) آنتیگون فرزند ادیب که در تراژدی
«آنتیگون» اثر «سوفوکل» شاعر یونانی دل و
جان به سرنوشتی مغموم سپرد و یکی از
دردناک‌ترین تراژدیها را در ادبیات آفرید.

دلیل هجرتشان این بود.
مشهورترین دفترهای شعر قاسم عبارتند
از:
کاروان خورشید، ترانه‌ها، ازم، خونم در
چنگم و دیوان کامل.

● گزارش یک شکست

اگر باید که نامم را از دست دهم،
اگر باید که پیراهن و بسترم را بفروشم،
اگر باید که سنگ تراشی کنم
یا باربری
یا جارو کشی
اگر باید که انبارهایت را پاک کنم،
یا نان را از میان زباله‌ها بجویم،
یا از گرسنگی بمیرم و تمام شوم،
دشمن انسان!
سازش نمی کنم
و تا پایان
می جنگم.

آنتیگون ۲

یک،
دو،
سه،
به پیش،
به پیش،
قربانی خدایان بی شکست،
قوچ قربانی،
در قربانگاههای شهوت این عصر سیاه.
یک،
دو،
سه،
دست من در دست توست،
و با هم از جاده‌های پر دیو می گذریم
پدرم! چشمهای تو هنوز درخشانند
و پاهایت در زمین، استوار.
ادامه دهیم

اگر تمام شعله‌های چشمانم را خاموش
کنی
و تمام بوسه‌ها را از لبانم بزدایی،
اگر فضای سرزمینم را با دشنام بیلابی
و دردهایم را فروگذاری،
سکه‌ام را به سندان یکوبی
و خنده را از چهره کودکانم بگیری.
اگر هزار دیوار برافرازی،
و چشمهایم را به پستی به چار میخ کشی،
دشمن انسان!
سازش نمی کنم
و تا پایان
می جنگم.
دشمن انسان!
در بندرها نشانها افراشته است
و آسمان انباشته از تشنه‌هاست،
در همه جا می بینمشان
در افق، بادبانها را می بینم

و غمهای بی ماندمان را
در ستیز دیرپای انسان به دور افکنیم.
بگذار بامدادانی تو برای خویش بیافرینیم.
زنجیر تیرها
چشمان تو را بیرون آورده است
اما، پدر،
چراغ شبانه تو منم،
من از ایمان، حیات می گیرم
و دستهایت را
از نوری بی پایان پر می کنم.
سوگند می خورم
تاراج دریا زنان را
برایت بازخواهم گرداند،
سوگند می خورم
به خدا،
به انسان،
که چنین خواهم کرد.
یک،

